



پیشگفتار

متفاوت نیست متفاوت است

نقد کیان آذری بر شعراستان وحید ضیایی

از خوانش:

تقابل های متکثر در جستجوی صورتک های شعراستان

شعراستان نوعی نیست که به لحاظ تقویمی قابل تعریف باشد، بلکه یک شیوه ی عملکرد است. می توان گفت که شیوه گرایی ی خاص خود را دارد. تخریب جریان سخن و کولاژ بروز گونه از وهله های بحرانی در شعراستان به فرازبانی منجر می شود تا ضمن اجتناب از معصومیت نا به جا، و با اعتراف

به این که دیگر نمی توان معصومانه سخن گفت، حساب خود را با متوازی السطوح های محض تصفیه کند.

باید بگویم که این همه اغوایم می کند تا آن چه را که تا کنون تنها با تکان دادن سر تأیید کرده ام به بررسی ی دقیق تر بکشم. گفتن ندارد که شعرستان های وحید ضیایی محل مناقشه اند. او با اصول زیبایی شناسانه ی خاص خود به میدان آمده، و این که دیگران درباره ی بازی ی فرازان شناسانه ی او چه می اندیشند اهمیت چندانی نخواهد داشت.

وحید ضیایی با برجسته کردن ساختار هستی شناسانه ی متن و دنیا های داستانی، هوای واقعیت را به صورتی نظام مند بر می آشوبد. شعرستان تجربه ی لحظه ی بیداری از رویا در واقعیت، یا لحظه ی لغزیده از واقعیت به درون رویاهاست. ماهیت نشانه شناسانه ی زبان و اراده ی معطوف به معنای ضیایی، شعرستان را از این که نوشتاری درباره ی چیزی باشد باز می دارد.

شعرستان ها خوانندگان خود را می فریبند، به این مفهوم که با فریبندگی اقتدار خود در روایت گری را حفظ می کنند. این فریبندگی ی روایی حائز همان راهکارهای متنوعی می نماید که در فریبندگی ی شهوانی ی روزمره یافت می شوند؛ و گستره ی آن تا فراخوانی به دقت سنجیده، بی شباهت به نوع روابط جنسی افراد با یکدیگر در هر زمان نیست.

در شعرستان های وحید ضیایی، تن به عنوان یک اصل زبانی، دست کم به دو مفهوم، مرز شکن است. اگر که مؤلف خود شخصیت خود است و اگر که متن خواننده را می فریبد، پس این روابط متضمن تجاوز به حریم های هستی شناسانه است. ضیایی به شهادت شعرستان هایش در سطح هستی شناسانه یی و رای سطح هستی شناسانه ی معمول قرار می گیرد؛ زبان ستیز او در متن به معنی ی پل زدن بر شکاف موجود میان تن و من است. به همین نحو، متنی که می آفریند به پُرسازی ی شکافی هستی شناسانه می پردازد تا به نیرویی تن آگاه در دنیای واقعی ی لذت نائل شود.

این مناسبات مرزشکنانه از طریق اعمال مؤلفیت در پس خود آگاهی ی متن برجسته و عریان می شود؛ حتا هر زمان که، در جهت مواجه ساختن مرزهای دنیا های گوناگون با یکدیگر، زبان به عنوان ابزاری از مرزهای لذت، شعرستان را به اوج می رساند.

کارکرد تغییر یافته ی این رابطه ی معاهداتی را می توان در تحول ضمیر دوم شخص ملاحظه کرد. ضمیر دوم شخص حضور یک چرخه ی ارتباطی ی پیوند دهنده بین خطاب کننده و خطاب شونده را نشان می دهد. وحید ضیایی با استفاده از امکان متغیر ضمیر دوم شخص، ثابت می کند که با ایجاد هرگونه تغییری در موقعیت گفتمانی ی سخن گو، مرجع آن تغییر می یابد. در شعرستان چرخه ی ارتباطی صورتی غیر مستقیم یافته، فریبندگی ی روایی نیز بیش تر غیر مستقیم می شود. ضیایی با بستر سازی های متفاوت برای دوم شخص موجب خلق امکان خوانش های متفاوت می شود؛ اما و در عین

حال، بسیاری از این بسترها شواهد را در هم آمیخته و موجب خوانش هایی تن آگاه یا حتا متلذذ می شوند. پس در نهایت زبانِ متن به عنوان ابزار جنسی به خواننده و به نمودهای پنهان در لایه های اروتیک بیان و معنای ارجاع می کند.

گاهن در استفاده ی وحید ضیایی از مخاطب سازی ی مستقیم نیز نوعی تعرض وجود دارد و در پاره یی از متن ها خواننده مورد تهدید قرار می گیرد. این نگرش متجاوزانه به خواننده می تواند به عنوان راهبردی برای فریبندگی ایفای نقش کند. از این گذشته، تعدی و سؤ استفاده نیز خود اشکالی از رابطه اند. چنان که تعدی می تواند بخش مکمل رابطه ی شهوانی باشد. در شعرستان هم این محتوای متن است که از رابطه ی سادومازوخیستی به عنوان الگویی برای ایفای نقش در کنار خواننده استفاده یا سؤ استفاده می کند.

در شعرستان های وحید ضیایی، دوم شخص دیگر به صورت مفرد مطرح نیست، بلکه دوم شخص جمع مشترکی است که دیگری را، با شهوانیتی مشابه با شیوه ی خواننده شدن اش می خواند. در الگوی خوانش شهوانی مؤلف نقش مرد، خواننده نقش زن، و متن نقش آمیزش این دو را ایفا می کند. به این ترتیب رابطه ی اروتیک و مرز شکنانه ی خواننده و مؤلف به صورتی هجو آمیز برجسته می شود و متن را به ایجاد رابطه یی جنسی با خود دعوت می کند. در واقع لذت شعرستان ضیایی ازانتقال بار شهوانی به خود زبان ناشی می شود.

جنسی نگری مؤلف در شعرستان (یعنی سکس به عنوان یک کیفیت زیبایی شناسانه ی مثبت) نه در هر صحنه و در نمود محض یک کلمه ی رکیک، و نه در حجم انبوه هرزه درایی ها، بلکه در نتیجه ی ساخت عاشقانه ی اثر متبلور می شود. توجه وحید ضیایی در شعرستان بیش تر معطوف به الگو سازی برای شهوانیتِ متن از طریق نقض صریح مرزهای هستی شناسانه است. بنا براین عشق بیش از آن که موضوع بازنمایی باشد یک فرا موضوع، و سکس بیش از آن که یک مضمون باشد یک فرا مضمون است.

مشخصه ی بارز شعرستان، نه تعاملات ابزاری در دنیای متن، بلکه تعاملات میان متن و دنیای خود ازیک سو، و خواننده و دنیایش از سوی دیگر است.

امای خوانش :

فرض خوانش و تن خواهی ی وضعیت در اقتصاد شعرستان

کیفیت نا به هنگام شعرستان، به خاطر خطور از مشروعیت بخشیدن به روایات قراردادی و اصرار بر زمان مندی ی پارودیک، واقع گرایی را، چه از جنبه ی استلزام تاریخی و چه از جنبه ی استلزام

زیباشناختی، به چالش می کشد. این امر در دشواری ی برخورد با سازه های درک متنیت محتوم جلوه گر می شود. شعراستان های وحید ضیایی با ثبت بینامتن های تاریخی و ادبی در حالتی مضاعف و مستقل از ترسیمات انسانی با یکدیگر تعامل دارند. این پیوند، شکلی ایجاد شده از وجوه مشترک در خود نگری بر پنداشت های زیربنایی ی متن است. شعراستان اقتدار نوشتار را با وضع گفتمان «فرد - رخداد - تحدید» در شبکه ی علیت به پرسش می کشد.

وحید ضیایی معادلات منظم موجود در اقتصاد هویت را بر هم زده، خط سیر توصیفی توسط روایت های خطی را واژگون می سازد. در شعراستان، خط سیر روایی، از همگونی ی مفروض هویت آغاز شده و به سوی ناهمگونی ی همواره متکثری پیش می رود، و به این وسیله هویت همواره به تعویق افتاده و جایش را به سناریویی می دهد که در آن فرد یا چهره دامن با خود متفاوت شده، با نفی دارایی، ورود به عرصه ی دیگر بودگی را برمی گزیند.

در شعراستان، به جای آن که نفس یا خویش تن با یک روایت واحد متحد شود، در زیر انبوه روایت های متکثر، یا گذرگاه های هزارپچی که هرگز به انسجام نرسیده یا دقیقن قابل قیاس با یکدیگر نمی شوند، ناپدید می گردد. این یعنی افزونگی ی روایت، و همین افزونگی و فراروی ست که همسانی های منظم اقتصاد هویت را از بین برده، و کارکرد بازنمایی را در روایت به پرسش می گیرد. اما بازنمایی ی وحید ضیایی دیگر مضاعف سازی ی جایگزین گونه نیست؛ بازنمایی ی شعراستان به لحاظ اقتصاد ادبی، عامل کژکارکردی ست.

پس، وحید ضیایی اقتصادی متفاوت، یعنی یک اقتصاد تفاوت را مطرح می کند. او با شعراستان ادبیتی را خلق می کند که با موجودیت داشتن در طول زمان، پیوسته از چنگ هویت گریخته است؛ به این وسیله تمامیت مفروض یا مطلوب یک «خویش - تن» واقعی همواره متمایل می شود، و این موجودیت همواره مخالف این جا بودن و حاضر بودن بر نفس است.

شعراستان همواره چیزی بیش از مجموعه عینیت یابی های گذرای ذهنیت نشان می دهد. سیر پیشرفت روایت وحید ضیایی نمی تواند از نمود آغاز شده و به روشن گری ی یک واقعیت ختم شود، بلکه این سیری از نمود به ناپیدی و از آن جا به متفاوت است.

در شعراستان، ایده ی تقابل که بازنمانده ی نفس خواننده ی تاریخی محسوب می شود، ایده ی ناممکن می گردد، زیرا در متن ضیایی، همین فرض یک خود بودگی ی واقعی و ماهوی ی تمامیت یافته است که مورد نفی متن قرار می گیرد. به این ترتیب، صراحت این شیوه ی مبتنی بر فردگرایی ی لیبرال به پرسش کشیده می شود.

خواننده‌ی شعرستان، برخلاف خواننده‌ی ادبی‌ی پیشین، فاقد امکان و آسایش آفریدن خویش‌تنی تام در روند خوانش است؛ تمامیت یک حقیقت فرض مکشوف یا ماهیت واقعی‌ی شخص، در نتیجه‌ی تکثر روایت‌هایی که در تناقض با چنان تمامیتی هستند نفی خواهد شد.

به علاوه، این یعنی که وحید ضیایی این احتمال را نقض می‌کند که خواننده می‌تواند سوژه‌ی سراپا روشن‌نگر و سلطه‌جویی‌دارای نظارت شناخت شناسانه‌ی کامل بر شعرستان بی‌نهایت متفاوت یا متغیر شود. خواننده برای خواندن شعرستان، اساسن باید از این چنین موضوع واحدی دست بکشد، چرا که او خود در جریان درک روایت‌هایی متفاوت و تن‌هایی متفاوت، همواره متمایل شده و جا به جا می‌شود. خواننده‌ی شعرستان باید از موضوع شبه مؤلفانه‌ی دست‌یابی‌ی مفروض به حقیقت واحد متن جدا شده، و در تلاش خود برای مواجهه با روایت‌های متکثری که می‌خواند به مجموعه‌ی تمایلات توجه کند. پس، خواننده‌ی شعرستان فاقد امکان دست‌یابی به روایت تمامیت‌نگری است که به او مجال دهد تا هویت خود را در برابر «دیگری»‌ی پابرجای یک «من+تن=متن» راز‌آمیز ثابت کند. خواننده‌ی شعرستان به جای چنین روایت تام‌روشن‌گرایانه‌ی بی‌که موجب دست‌یابی به یک حقیقت یکپارچه‌ی واحد می‌شود، تکثری از یگانگی‌ها، تکثری از روایت‌های موضعی‌ی متفاوت را می‌نشانند که ابدن مدعی‌ی یاقتن حقیقتی به مفهوم مطلق آن نیستند. این خواننده بهانه‌ی برای روایت‌هایی افزون‌تر است.

به این ترتیب، خواننده‌ی شعرستان‌های وحید ضیایی، در لایه لایه‌های یک وضعیت زمانی یا تاریخی قرار گرفته و به روایت‌جامعی از یک خودبودگی‌ی حقیقی یا ماهوی دست‌رسی ندارد که بتواند بر اساس آن، هستی‌ی حاضر خود را جهت‌دهی کند.

در شعرستان، هیچ موضع واحد‌نهایی یا فراگیری برای نظم بخشی‌ی نظام‌مند به روایت‌ها وجود ندارد، آن چه هست تنها اقتصادی‌ست که، با جهت‌گیری‌ی اساسی‌ی خود به سوی ناهمگونی، همواره به تولید روایت‌های متفاوتی هر چه بیشتر منجر می‌شود. شعرستان در عین حال که روایت‌جامع واحد یا اولویتی در میان روایت‌ها را تولید می‌کند که صورت‌بندی‌ی روایتی از خویش‌تن‌پایدار را ممکن می‌سازد، زمان‌مندی‌ی روایت و فرض تحول‌زمانی را نیز انکار می‌کند.

سوم خوانش:

لذت و ضد اراده‌ی قدرت در بوطیقای شعرستان

«من»، به عنوان یک مدلول متعالی به تمامی در متن وحید ضیایی رنگ می‌بازد. مدلول متعالی، مفهومی است خود‌بسند و خود‌خاستگاه که فرآهم آورنده‌ی معنایی‌نهایی‌ست. برخلاف سایر

مدلول‌ها و دال‌ها که معنایشان براساس تمایز و نسبت‌مندی میان‌شان حاصل می‌آید، معنای مدلول متعالی از درون خودش سرچشمه می‌گیرد. چنین مدلولی همواره می‌کوشد تا در مقام یک داور نهایی و بر حق در میان نشانه‌ها باقی بماند. آنان که به وجود چنین مدلولی ایمان دارند آن را ضامن معنا و هستیِ خویش می‌دانند و بر مبنای آن جهان‌شان را بنا می‌کنند. اشیاء، مفاهیم و ایده‌ها و نیز مردمان تنها آن هنگام در جهان «من» معنادار می‌شوند که «من» آنان را از صافی یک مدلول نهایی و یکپارچه عبور داده باشد. «من» در شعرستان، کلیتی حاضر نیست. مدلولی ست که انفجاری بزرگ را از سر گذرانده است و در آمیزه‌ای از دو ساحت خودآگاه و ناخودآگاه، دامن دچار گم‌گشتگی و دگردیسی ست. «من» شاعر، «من» خواننده و «من»‌های روایت‌گر شعرستان، در این دگردیسیِ پنهان‌گر، از «خود بودن» رهایی می‌یابند و این رهایی، مدلول متعالیِ «هویت» را از بنیاد فرو می‌ریزد.

گریز از «خود بودن»، شاید همان کنش رهایی بخشی ست که پاره‌های متجانس و متناقض را در پهنه‌ی متن، در کنار هم می‌نشانند، در هم فرو می‌برد و محو می‌کند تا باز در فرصتی مناسب «سفر» آغاز شود.

شعرستان‌های وحید ضیایی، روایت سفری ست برای عبور و گذشتن از «متافیزیک حضور»، برای گریز از آن چه بوده‌ایم، برای پیوستن به آن چه در آینده‌ای نامعلوم خواهیم بود (۴)، تا لذت حاصل از «ناتمام» در جان‌مان تکثیر شود. این گریز از هویت، مفهوم شعر را نیز دچار نوعی انتشار و گم‌گشتگی می‌کند. در واقع شاعر با کشف آن همه که از آن او نبوده و هرگز نخواهد بود، به آن اندکی که از آن اوست راه می‌برد.

شعرستان در بستر روایت شکل می‌گیرد. روایت در متن او، به آرامی در شعر متولد می‌شود، در سیالیت اثر پخش می‌شود، در عمق فرو می‌رود و دایره‌هایی بر سطح آب باقی می‌گذارد. با این حال شعریت متن زایل نمی‌شود و شعر بارور می‌شود. حضور روایت در پس پشت زبان و شکل‌گیری اش در رفتار با زبان، بر لذت متن می‌افزاید.

روایت وحید ضیایی، روایتی ست بر گذشته از پیچ و خم‌های تو در توی عصر مدرن، گاه سرخورده، گاه سرکش، با دلزدگی‌ها و امیدهایش، تا «من» خواننده با واپاشی در «من»‌های پاره پاره‌ی زبان، دست‌نایافتنی تر شود.

شعرستان بر طنابی باریک قدم می‌زند، ولی تعادلش را از دست نمی‌دهد. به هر تقدیر روایت در زیر قدم‌های او باریک و باریک‌تر می‌شود و ساحت متن عمیق و عمیق‌تر. رفتار شاعر با زبان، روایت را در سراسر شعر ذوب می‌کند اما ناپدید نمی‌کند.

آن چه افزون بر روایت در شعراستان، قابل تأمل است، آمیزش سخن‌ها و گفتمان‌های نامتجانس در ساحت شعر است. شعرها به شعر-متن‌ها نزدیک می‌شوند؛ به متونی «دورگه، چند رگه».

آن چه در پی این امر در شعراستان، یافت نمی‌شود جدایی‌هایی است که افلاطون گفته است: «گفتمان‌هایی که کار کشف و انتقال دانش را برعهده دارند، نباید با گفتمان غیرمسئول هنر مخلوط شوند». ضیایی هوشمندانه این «ناباید» را در ساحت شعر زیر پا می‌گذارد. بنابراین شعر نیز می‌تواند تبدیل به متنی ناخالص شود. متنی غیرقابل طبقه‌بندی، متنی در خدمت بی‌اثر کردن مرکز خود، متنی سیال و ناتمام به دلیل حضور غیرمنتظره‌ی نیروهای گریز از مرکز.

وحید ضیایی با قرار گرفتن در بیرون از شعر، نگرانی‌اش را از شکل‌گیری قطعه‌های متناقض بیان می‌کند. حرکت از ژانری به ژانر دیگر، از «من» به دیگر «من‌ها»، از کانون زمان حال به نقطه‌ی دیگری در گذشته و نقطه‌ی نامعلوم در آینده.

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های شعر مدرن، پیوندی است که شاعر معاصر بین مفاهیم و اشیاء ایجاد کرد، چنان که در شعر هیچ دوره‌ی به اندازه‌ی شعر مدرن، به چنین وفوری ژانرها به درون شعر راه نیافتند. وحید ضیایی نیز، در شعراستان را به روی ژانرها باز می‌گذارد، منتها، ژانرهای به کار برده شده در شعراستان، به کار برقراری ارتباطی معنایی نمی‌آیند. زیرا ژانرها، این‌جا فقط نشانه‌اند و از برخورد ژانرها با یکدیگر ساختی معنایی پدید نمی‌آید. همان‌دم که گمان می‌کنیم به مفهومی رسیده‌ایم، همه‌چیز از هم می‌گسلد و این از هم گسیختگی، مرتب تکرار می‌شود. به این ترتیب از یک طرف تار و پود شعر در لایه‌های فراوان بافته می‌شود، از طرف دیگر تعادلی که با انفجار به هم خورده بود، بار دیگر نمایان می‌شود. این انفجار-تعادل را در سطح واژه‌ها حتا می‌توان جستجو کرد.

چنین است که شعراستان وحید ضیایی چنان ابعاد گسترده‌ی می‌یابد، که قائل شدن معنایی واحد را برای آن امکان‌ناپذیر می‌کند. یعنی انفجار، یک بار دیگر در روند معنایی خود را نشان می‌دهد. مهم این است که ما در کدام سمت این انفجار ایستاده‌ایم و فاصله‌مان با آن چه قدر است. این انفجار در دل هر شعر رخ می‌دهد، و علاوه بر آن هنوز همه چیز را می‌بینیم که در توازن کامل است. شعراستان بعدی، همیشه چیزی از شعراستان قبلی را در خود دارد. انگار در هر انفجار نطفه‌ی شعر بعدی بسته می‌شود.

در شعراستان، آن وجود حفظ‌کننده‌ی عالم، منفجر شده است و تکه‌های حاصل از این انفجار، همچون نشانه‌هایی نمادناپذیر به همه‌ی اطراف پراکنده شده‌اند. به این ترتیب نه تنها بین نشان‌دهنده و آن چه قصد نشان دادن آن است، از هم گسیختگی دیده می‌شود، بلکه نشانه‌ها نیز از پذیرفتن بار معنایی سر باز می‌زنند. سخن از پذیرش نیستی نیست. هم حال، هم فراموش شدگی، هم بودن، هم نبودن این‌جا وجود دارد. تمامیتی نه، که تکه‌های او؛ یکپارچگی بی‌نه، که آمیزه‌ی بی‌این تکه‌ها؛ «من» تک

و تنها نه، که حفظ «من» در «دیگری» وجود دارد و درک این همه از پس پیوندی که گویی فقط لحظه‌یی میسر شده است و مگر نه کار شاعر جمع‌آوری ی تکه تکه‌های آن انفجار بزرگ است در یک جا، و گره زدن آن‌ها به یکدیگر؟

فعلن خوانش :

از لذتِ شیطان و هم خواهی ی جنس به لحاظِ شعراستان

شعراستان به حدود درونی اش محدود نمی شود بلکه بر بیرونگی ی بسط یافته اش منطبق شده، این به معنای آن است که نوشتارِ وحید ضیایی بازی ای است که نه براساس محتوای مدلول، که بیشتر براساس سرشت دال مرتب شده است. اما این تجربه مندی ی شعراستان همواره در حال وارونه کردن و فرارفتن از قاعده مندی ای است که آن را می پذیرد و بر مبنای آن بازی می دهد. در شعراستان بازی در ورای قوانینش آغاز می شود. نه آشکار ساختن یا ستایش از نگارش مورد نظر ضیایی است و نه ثبت یک سوژه درون زبان، بلکه مسئله خلق فضایی است که در آن سوژه مدام محو می شود.

شکل شعراستان هم چند جنسی است. این نه به این معناست که شعراستان چند جنس دارد بلکه مؤلف آن چند گانه گی ی جنس را متحقق می کند. متن ضیایی، هم گرای ی معناها نیست بلکه عبور و گذر است؛ پس پشتوانه اش گونه ای انفجار و انتشار است. چند شکلی های جنس در شعراستان نه از ابهام محتواهای آن که از آن چیزی برمی خیزد که می توان چند گانه گی ی بُعدنگارانه ی دال هایش نامید. به این ترتیب لذت در تفاوتی بنیان می پذیرد که تن ها به منزله ی تفاوت قابل تکرار باشند. در شعراستان تفاوت با فردیت فرق دارد. میان متنی ای که ضیایی در بطن آن خلق می کند، خود نیز میان متنِ متنِ دیگری است برای ارضای منشأ جنس. بافت چند گانه یا شیطانی ای که شعراستان را به گونه ای هم خواهی در تألیف جنس پیش می برد، یک زیباشناسی ی لذت طلب را به نام وحید ضیایی در امروز شعر ایران ثبت می کند.

اهمیت آزاد شدن تفاوت ها و تن ها در سو گم کرده گی ی هم خواهی ای است که شعراستان باز شناسی ی آن را همراهی می کند. صورتک های اختیار هم توزیع قدرت در انعکاس جنسی را به نوعی وظیفه ی خود می دانند. در نتیجه شعراستان محصول تفاوت است و همواره دستخوش فرایند تعویق.

وحید ضیایی در شعراستان صرفن یک دو جنسیتی ی فرضی را که اگر وجود هم می داشت فقط ممکن بود آرزوی تمامیت یکی از دو جنسیت و در نتیجه حذف تفاوت را شامل شود پیشنهاد نمی کند. ویژگی ی منحصر به ضیایی ی شعراستان پیش از هر چیز، زدودن همه گیری ی مسئله ی تفاوت

است. این امر بر آن است تا لذت و خشونت را در هم خواهی و دگربازی ادغام کند و به این ترتیب تعادلی را که انسان نگری ی به واسطه ی تنش شکل داده ، خلع کند.

شعر استان جذابیتی در برقراری ی توافقی نزدیک و دوباره میان متن و جهان است، اما نوعی رهیافت انتزاعی را نیز با خود به همراه دارد. به همین دلیل تن بینی ی من از آشکال متفاوت چنین برخوردار است. در این صورت می توان فرض کرد که لذت، دیگر به وسیله ی خود لذت تولید نمی شود بلکه به واسطه ی خود انگیزته گی ی قدرت، عاملیت را در اختیار سوژه ها قرار می دهد.

شعر استان سیاه پشمالو

- پشم!

موهای سینه ام که خیال میافی کاموای سیاهی یکی در میان سفید/ بلوز شطرنجی اشک هایت رنگ کرده گونه ها، دستانت که زیگزال کنار طرح قالی گذشته ای که یعنی این هم آخرین هدیه!

داری به پا کرده ای تا به ردیف کنی تار و پود غزلهایش راستی رنگ و بویش مردانگی مردی که قاب زده ای بالای سرت طاق به طاق گوزن شمال غربی بابانوئل.

این استعاره ی بعید است که از طلای سیاهند رنگ مسجد سلیمان مورمور می شود تا زیر پایت له نکنی امواج تبسم زنانگی ات را که دریاچه می زند روی پوستم خیانت شب.

گیج و منگ از صندلی های نامرئی، نامزد هائی که روی آب لب می گیرند پری هایی که بالا می آورد همیشه ی خدا دریاچه این وقتها که جای ماهی نفت بخوری و با خودت بجنگی تا آزاد شود هر شش پنج شنبه هفته دعای ده انگشت زمین گیر پاهایت.

گلهای زردی که یعنی عذر می خواهی از دیر آمدنت و اینکه از مرحله پرت افتاده ای از شعر و شاید تقصیر عقب گرد زمانی ست که سبابه ام را روی نیمکت بوسید: نه چندان دوستت دارم که تو را ول بکنم و بگذارم غرق شوی باور کن همین چند جمله را گفت و همین ...

قنطاق می کنی حرفهای خیست را دوباره که یعنی می شود کلاس بیایم / بیائی که بی ملاحظه ی قواعد عرفی لای نیمکت گل بدهد شوری لبخند هایشان، حرفهای قلنبه سلنبه بزندان زل و سرسره بازی روی روسری ات.

تو که روی علف های سینه ام می چریدی، آه آه می کنی که مثلاً هیچکس نفهمد چرا و به چه علت! لایش را که باز می کنم تازه می فهمم چقدر یادگاری حک شده پای امضای چندین فتحش که مثلاً کسی نداند / این دفتر دولوکس / از لکه های قرمز پر می شود و خالی / یادگاری هائی که بی شما عمری سرش به سرش به کارش بوده جلوی این یائسه های ورق ورق.

سر کار خط خطی /

علیه اگر بافتنی تان تمام شد / اندازه ی یک نخود که حالا مفت هم جلوی دانشگاه می فروشند، از دود های روز جهانی برای مبارزه بالا بروید تا هم ماهی های دریاچه دودی نشوند هم ده شاهی تان که بیفتد، تازه اول کارتان است که بفهمید کتاب جمهور افلاطون چه نسبتی دارد با قمار باز داستایوفسکی و پائین همان میدان آزادی، چه شاعرانی که آسانسور نشده اند / یک لوله / بال بال زنده اند تا از قفس برهند با تا کسی های عمومی که اسم عوض کرده اند مردانه / زنانه / مدتی ست.

منی که از هر چه لای و پای کاغذی ست خسته شده ام داد بزخم: مستقیم متری چند؟! آقا یک نیش ترمز بالا بیندازد و میلیمتری حساب کند و باز یک ریز بگوئید پست مدرن بهتر است که چه؟ قربان کلاسیک تا یک به توان n آزادی بخوانی از کوزت بگیر تا علویه خانم!

دوقدم که تعارف می کنیم برای پریدن، کوهی انگار قله اش سفید سفید پائین به قیری چشمانت لیز گیسوانت فروهشته تا کجاها می رود دلت / شاید توی آب بازی می کند / گوش ماهی ها واز دورمی بینمت که تا ساق لختت را می دوی توی آب و آنوقت یادم می افتد که چقدر بیچاره ایم حتا نمی توانیم / شاید دیگران بله / اما ما عکس این شن های زرد را هم بینیم که روی هم می رقصند و غلت می زنند و می خورند از آن کلوچه های نیم خورده ای که وسط زباله دانی کیک تولد موشها شده اند / دست در دست نمی گذارم / اینجا بچه محل های پاپتی دوست دخترهایشان به بلوغ نرسیده می خوابند با عروسک های چند صد تومنی شانسی در نگاه عابران حیض.

به قبای جیب گشادش چه، بگذار گیس ببرند همه ی زنها، مردها ساعت بفروشدن گیس بریده ی
علاف را چه به داستان کوتاه خواندن/ بخوان: یک امشب که در آغوش شاهدشکرم/ که خدا نکند، تا
گل های زرد رفتیم تا صنوبرهای کوزه ای/ اما تا کجا مشایعتم می کنی که پشت همین سیاهی هم
کسی منتظر ماست را با خیار می چپانی و زود می روی تا مثل اول شود آن خواب: سنگ فرش ها سیب
گریه می کنند انگور انگور، و نیز شاید باشد این شهری که مثل زلالی نگاه تری آب می ریزد از پر
و پیکرش که مثل همان صنوبر سفالی در دو چشمش جمع شده شاید آب/ شاید شراب! جمع مستان می
شوم در کلاسی که با نام هر چه بشود باید شروع کنم و یاد بدهم که اگر قلم ننویسد چطور انگشت را
توی سوراخ فرو کنی که چه؟! فداکاری! تا صبح هم بمانی کسی سراغت را نمی گیرد کلاس های این
آبادی به این سوراخ پر کردنها نیست/ فردا لطیفه می شوی/ سوژه می شوی/ و برمی گردی که حافظ را
مثله کنی که ریشش بزی در بیاید و همان شود که خودت فکر می کردی هست.

قرآن زرد رنگ پریده با خود نویس سبز جوهر نداری کنار همان دریاچه/ حیاط بغلی/ که تورا
دوست دارم به اندازه ی همین حافظ که می گفت سالها جام جم طلب می کرد جم نخوری تا
جفتکش صورتت را زخی نکند سینه ات را سرخ حالا سینه سرخی که جر می زنی دهانت را توی
خیابان یعنی هیچ اتفاقی نیافتاده که هیچ بسیار روشنفکر تشریف داریم. آنوقت است که باید لولوی
شاملورا بشکنی و هزار تا آیدا هم اگر بشود به خورد این جماعت داد باز اگر پشت سری خوشگل تر
بود، بلغور جفتک پرانی عین همان خواب از در و دیوار می ریزد و باور نمیکنی کاش زن بودی آنوقت
حال به حالت می شد/ می شدند.

مهم نیست این رودی که اینجا مثل دوخط موازی قصیده ی بامدادی شده چقدر طول می کشد تا
دهانت خشک شود/ نگاهت ساکت ومات/ خیره شوی توی چشم های یکی که عین ابوالهول بدتر از
تو نشسته، نه گوش می کند، نه می نویسد، فقط وقفه نگاه می کند که مثل گچ سفید می شوی سالی
بعد از دست شعرهایت که قبل از تو پدرشوند یا نشوند که امروز اگر سیر بخورند فردا ماهی ها تا صبح
سقط جنین بکنند چه؟! درخت موتوری/ آسفالت سیاه چادری، دوشیزه دریاچه/ جواب خداحافظی
مان را می دهند!/
هر کدام شرممان می شود که به هم بگوئیم: اکران آغوشمان بلیط نمی خواهد....

توی مجلس عزا هم پارچه ی خلخال بسته ام / ای به پاها که نه النگوهایت درمن سر می خورند.
مجلس عزا تعریف می خواهد نقطه. / آن یکی مثل غرق شده دست می زند این یکی را با پیراهن خونی
هم می شود راز و نیاز کرد یا نکرد؛ بر می گردم توکاری می خواهی من نه نمی توانم. خیلی بزرگی
که در بغلم هم جا می گیری پیپم را دود می کنم شپش های سرش را راست چرخانده تا ته خراب
آبادی که در من ویران شد. [دختره جنده نیست پس چی هست؟] به نبود انگورهای شیرازت که می
دوشیدندش قسم ساغری می شدی در دست پیرامون هامونهایت می ریختند به این روزت انداخته اند
دخت آریایی بیایی نیایی شبهاست که تکرار سیم ها قبل از تو در من زنگ می زند. شور چشیده ی
دشت بی برهنگی در برف و بوران بارانی های بلند. / چهار خیابان درازم کن یک میدان چندکوچه
دریاچه را روی نقشه تنم کشیده ام گاهی زیر پیراهنیم خیس می شود توهنوز زنده ای! چهار خیابان و
بعدی توی سرما سر می گذارم و برای دستمال گردنم، باریکتر از مویی مانده از حرف های رستم یل.
یاسر پسررستم که وقتی پانزده ساله بود بابایش دق کرد. عینهو شیر اندامش، سینه اش، سبزش مثل
تختی بخت مادرم بود از بی عصمتی خانه می ترسید پاسبان روی چراغ برق گل نکرده تبر تنه اش را
زده می گفتند فدایی است چشمهایت ملوسم در سایه سار کوچه به بی نهایت تاریکی نرسیده چند بار
لب در تو پیوند زد مارا با شاخه گیلاس خانه ی همسایه تان / توی مجلس عزا بودیم در من فوران می
کند با طلاق / با لبانت گیر کرده ای. بار اولت نیست که از گردنم می گیری در اکولاک شبانه از
پایتخت جاری شده [سنگی از کوه گرفته شده ام بازیچه ی میمون شده ام درقابلمه پخته شده ام]
فولکولوریک آذريت بد نیست اما درمن گر می گیرد که زبانت به رقص پاهایش نمی ماند وحشی
وحشی وحشی را می گویم چله نشین بی غیرتی عاشقانه اش را. می شناسی. شاخه در گندم فرورفته او
در چهار خانه های شیکش تودر دندانهای بیرون زده ات او که سیاه پشمالویش دوست داشت در
ممنوعه های سیب پستانهایتان را مکیده انداز جنوب و شمال. از شرق و غرب. لهجه ام رانمی خواهم
مگر بچه چند مادر می خواهد چند پدر. بی پدری مادری ملوسک قاتل من. شبیه جد بزرگوارمان
داروین که می گفت باور نمی کردیم. از او پر می شوم کلمه می شوم از تو پر می شوم خالی می شوم
از کسی این می شود.

- لویح چند گانه! پدر بزرگان بی کس حواریون. عم قزی های ترشیده ی سر کاران خط خطی
گوسفندان! قصه همان جا آغاز می شود که به سر کچلت پردازم از بی مویی میانی ندارد اما او که سینه
ی راستش را وزن کردم از شرم درمن می سوخت نخل های بی سرت شهر سوخته ی رویت جنوبک
جنب. مثله ام کنید به شرطی که ماهی ها از من بخورند شما از ماهی ها سرطان هستی بگیرد کالبد
نیستی تان. یادش بخیر نخیر آقا سکنه کرده است سالها بعد مقتول در آمد ریزه خور ادبیات معاصر او من.

توهنوز پشت سیصدوشصت و پنج ورق تا نخورده روی ویلچر عقب عقب می رفتی وشکایت می کردی از خدا به خود آکه چه زمین گیر شوم یا نشوم که تو هم بغض کنی وقتی گفتند شب با پتو بخواب که صدای مرگ جواد را نشنوی. جواد که نمرده خود کشی کرده. من خودم را روی دختر داستان انداختم سر تو چرا بر باد رفته اند همه. او که درسیرر هذیان شعر می بافد ما نیستیم جنس ما منافقانه ی شورو ماهور است پشت پرده ی نمی دانم کی. هر چه شد بگودق کرده بودپانزده سال پیش با پیش مرگ کتابخانه. میمون عزیز تن که همیشه سیمین نمی شود چشم هم هست. مرمکه همیشه تن نمی شود نگفت!

همه چیز در عزاست. بعد آن همه تو در من ذوب نشو. گل های روی بالشم بو می دهند تازگی ها تنت می بارد و طنم می گرید.

- همین؟

چه کنم گونه هایم وصله ی ناجورند. پایینم دوبار ترکیده. بالا خانه ی اجاره ای ام استقلال می خواهد. انگورهایم را در خواب شغالها خورده اند در بیداری که گرسنه نمی شوم. کلیه راستم را اهدا کرده ام پانصدهزار تومان کلیه چیم بولشویک ها مخدر قاچاق می کنند. پشت دست روی پیشانیت می گذاری می گویم با زبانت چالم کن. ژنرال دو گل. یه قل سه قل. بازی های کودکانه یادش بخیر منفجرم کن در بحبوحه ی گیسوانت که لای دفتر خاطرات بگذاری جز غاله ی سیاه پشمالو را.

- پشم!؟

طرح قالی شده ایم. آقای داربست.

شعر آستان گیس گلا بطول

پاچه ای را بخارانی در یک دو سه شمارش معکوس شکوفه ریزان دره زرد. چندمی ارزی با شکست که زائومی زاید بعد از آن که تولد، فراخوان نیستی ست و سینه هایت که زمین قی شان کرده با سند هر روز سیز خوردن، سیز زدن. تخم پوسیده می شود وی هر سال که وقت درو می رسد دهقان گیس های

گلابتون را می هرسد اما سال ریخته همه شان. گندگیر پدرسگش یک پا بالا دیگری افتان می خواهد که به تافته بیافی آدمی را. شقه شقه. قیچی بزنی ببرندت تا تیزشوی تیزی بدهندت کدخدا با یابی پس آخرش. چند بار می پرسی باشه یا نباشه باشه را از سرت وا بکنی واکنی که از تو بریزند بر تو فرزندان مردار آدم. بلند شو گندم زار، بنشین از ترس وسط عروسکهای به دار کشیده شده. دامن تر شده عروسک به دار کشنده تا بچه ها حس تکان تکان دست و پای نخودی اش را در رعشه ای بزرگ، عمیق، سوزناک در حقه شدن ناگهانی، ریزش و ریزش آب بینی و زبان باد کرده اش نقاشی کنند. تا بشوی پرچم چند رنگ گلابتون کاری تا چندین بار حقه شوی داستان بیافی که کودک بچه است نمی فهمد و تو تنها می فهمی که آنچه به گل ترانه می بخشد حس نوک برجسته ی نیش زنبویست که از او شهد می گیرند. حس تیز آهن، پلاستیک. حس برتر چندین هزار دور پارچه تا شکل آدم بیا فندت رخوت بگیرد آب و آفتابه.

قسمت استعاره همین است. پودر شدن، حقه شدن و کفش های هسته ای که پاشنه بلند جاودانگی را در گندم و سیب جیش ی کنند. آمیختن، آمیختن و گرم شدن. آنگاه که هوا کلمه است و سرد است و هذیان و کلمه می شود و حواس چندین گانه مان تخم می گذارند و تخم هایت بزرگ و کوچک به کودکان معصوم دریاچه سلامی عمیق می دهند بچه هائی که پیش قورباخه ها پادوئی می کنند یکی شان را ابوعطا دیگری ابو ولی سینا. قطار شیشه می کشد سوسماری که روی ریل خود کشی کرده لنگ لنگان می بازد، می پاشد تا آرایش جمعه های بی طویله توی ذوق بزند.

بیرون شهری که از نخاله ی گاو پریده دورتر آبادی نزدیکی سمت که در هجمه شب بی همه چیز در غوطه ای به تجسم رسیده وول می خورد و تمامی دراز به دراز خوابیده ها را درقی شده های آوار تم بیرون می ریزند و حس طنابی که حقه اتم ی کند در دستهای کسی می پیچد آفتاب سوخته بر سفیدی پستانت چتر می گیرد از زیر پشت شما را خالی می کنند توی پا به پای خفقان آوری که تو به رنگ سرخ اناری دانه دانه عرق می شوی سرد.

می چرخد دور به دور و شاخه های بازوان تنیده در پارس نامیمون ماشین های وحشی روی پارچه ای که جرش داده ایم بیرق بلند چاق افیونی پرده در می شود تا جنگ در بگیرد در بر بگیرد با ستونی از ماسه با سری از قلعه های بی روزن از شیپوری که دمیده شده از سرگشادش پشت پرده گیلاس به گیلاس تانک های دوست دختر بی بی های بالا آمده را له می کنند تا ابر برخم کج گردنشان بیارد تا دشمن را در تهی گاهشان ببایم چند صد میلیون در یک هسته که عمل نکرده است. سربازی که

عاشقانه پوتینش را جوید آنوقتها که باروت را باروت می خواند در جهنم و بهشت یائسه گشته بود و وقت مستی مرداد را فین. صورتت را استامپ بزنی از آتش و پوست و رگ و پی بی همه چیزت را تفاله بیرق هایی نما که در پیروزی آن کسی زاده نمی شود اما شب ها حتا نایغه های روز بوی چندش آور قیف های شب کار که به تنت چسبیده اند تو را شبیه مهربانی می کند بالدار و بی مخ که به کوک ز هوار در رفته تو می گوید دولول. آینه وقتی فحش می گوید پاکیزه تر از هر روز است و آینه می فهمد که پوست رگ به رگ شده ی کدام زعفران در پلوی آبکش این سرزمین بی حاصل فهقهه می زاید. مرگ را وقتی در آینه بخوانی گرم می شوی. گرمایی که در بی سرانجامی هیچ قطبی آواز بی قراری یخی نخواهد شد که جلوی چرخ آسمان پیچید تا گردون واژگون شود و وقت طلوع پسته های خندان بر ریش گشاد عروسکی خفته بخندند که زمانی بالش بود زمانی چادر زمانی که هنوز نخزیده بود پوستی بر زنخدا گاوای که شاخ داشت و نداشت.

تفت دژ کند

الف) پسته می خندد در لب آسمان هنوز از تین وزیتون خالی ست هفته از چندم وحشت خواهند امید جوگندمی ابروان پر پشت هیجانی که قی می کند پرسش مرد و نامردی را.

بند ب)

خنکای توفان تیر و ترکش چه کسی جز تو می تواند انچنان / من / پایبند / ایمان / خرمی زیرت شهر چیده / شهر ساعتهای دزدی پول عراقی سه است دارد هر سه خزند گاهی الاغمان را لنگ لنگان می بردیم تا جنازه های باد کرده تکه تکه پر پر از هر کجا آمده زیر کائوچویی تخته سیاه گل بمال دهند را شیرخورده شیر خورده / ساس ها پایکوبی می کنند و میله ها که خر خر کنان هن و هن باز دهانشان به تف ننشسته امروز ملاقاتی داریم قدیر عمو یادت هست ؟

- ننه پربقال ننه لیمونه کمپوت ؟ ننه . جر نده / مثل خودت که نیست و بشود پولاد و آهن است

صفدر چه می کند اشغال ها را بریزد دور : به نام نامی مردم زیرپایم دو حا کم یک مفتی سبیل هایم را ببخشید به تیغه ی دلاک هانه .

- : منکه مرد ام با نرینگی چهار بچه یکی تو را هه که می یاد ومی ره این یکی هی لگد میزنه . خودت چطوری ؟

مثل فلک الافلاک نصف باز و تو برده مرده مرده السالوادور زیر شلواریت خمیازه می کشد / ویتنام پشت دیوار آهنین می ماند .

جعبه ی دلشان را می گذارند پیش کیسه ی بالا آورده ها چه گوارا گریه هم می کند آقای سبیل ؟ اگر می کرد تو چرا چشم ندار ی بینی ؟ بند تنبا تان می برد / رژه ی ارپیچی ها ست انگار اغا را صید نوشته بودم که سر جلسه نوزده بشوم از زندگی ؟

گلوله سنگفرش قدمهانان / تا ته بخورید هم را ننه را نرینگی چها قلوها را همه را تا صبح یک لیوان چای دم نکرده / گلچین تسبیح و مقداری انگبین صفرا فزود .

{جهان چنین زاده شد چهار دیوار , تا ته سوسک بالا گنداب و عکس های فضایی به تخیلت مانده در بیاید (تشت و پارچه ی نذری) یا (خاله سوسکه به مدرسه می رود) سه دیوار و یک ردیف چوب کبریت پشت هم ایستاده بر فرمان ساکت مرده سخت نصفش مال توست امال ها را بریز گوشه ی پرنده و گنجشک و قناری وادم بلا تشبیه . }

کارتن ها را خوردم . دم کردم و باز خوردم - جای میمون پشت میله ها بود - تا صبح ودرها را بستند تا از فشار نیاوری یک وقت دیگر هیچ قحری قلبانها را بر نشیمنگاهت واریز نخواهد کرد.

***هاله ای از بند ب قبل از صبح

رجهایم سرخ از لبهایت گرفته ای یکی بالا یکی ابرویکی پایین یکی مشکی / وقتی ست می شناسمت تمبر بر گردانت گردنم زده شده پشت هم ماه به ماه غسل از سروریش می ریزد مثل ابر می ماند باور کن تموزک من / می شود نشست به هوای باران اشکش در بیاید . می شود نشست دو وجب از بوسه

نوشت . می شود باشد خفه نکنی بودند را می پژمرد - خفه اگر بکنند نیز - خورشید خانم صورتش مثل ماهه چند ساله قرنه نیومده سراغت که تگیریش و بذاری لای انگشتات روون شه از پای ندیدنش , غمش , غصه ش شعر , ترانه / نامه / لالای عزیزم سلام . خوش بخواب یکرنگی که نه اونقدی بی رنگه که نه اونقدر بی رنگه که وقتی لمسش می کنی ازش می گذری / اون همون پا که تو همون غبار که هستی / اون همون ساده ست که فقط می تونی فقط ازش رد شی نور که نه سرماییی بورانی حرفی برفه بارونه تکرنگی مرگی تگرگی گرگی / درخته , رخت , پهن , مثل نو نوار اول تو باد خنک تابستون لای تنش زوزه می کشه گیسو عطر اهو خورشید...

-: هله ی دور سرش ؟ بشین تو چشم .

بند جیش بند اروغ بند لاشه ماشه را نمی چکانند حتا تا صبح بند شرم بند شلوارهای زخمی بند تراهای بی اشیل بند غریزه که باید دفاتر اسناد رسمی را دران شست

ننه توی کارتن زرد و سفید می زند . زن توی پلاستیک / بچه , زانو , خواهر مثل دلمه ریخته تا چند هفته پصص و پیش دیوار تا ازاد شود یا نشود امردی که مثل تحکم این سطرها می گفت : / خاله سوسکه , عروس من می شی ؟

(ج)

جوراب همسشه جوانه زده ام / بخیر / ریش گروماتحت بز گذاشته ای / اب وصابون می اوری که چه ؟ بافرچه ی شماتت سیبل هایش کفشهایم را توی کمد گارانتی کرده ام / نافم به چشمش . از تبار برایم جمله ای بسازید که نه تیغه ی تبر بگیرد نه فواره ی دار .

جوراب جوانه زده ام به کل که بیشیند تازه برهنه می شوم تابلوترین نقاشی پروانه بالهایش بود که گندم برف پشت پنجره روی سرش قارقار می کند یعنی دستکش های چوبی ایت را دندان هیچ گرمی رسوخ نمی تواند کرد جز حمایت از شالی های برهنه ی شمال . از هرزگی شکفتی که شاعر شوی : هرزگی یعنی ابشار را فرو بردن پرنده را منقار زدن شب را فندک به فندک قلقلک دادن ساقهایی نیست

که از شانه می ترکند . ساقه های سفید و سیاهی ست که در دشت اوراق بهادار بهانه ی عصمت می شوند تا در وجه ناجی که نوک می زنی بهانه ی شهیر شدنت برشی نرینگی باشد که به شراب انداخته ای / کرمهای خاکی مسخ شده ی الهگان زیر زمینند / به سلامتی شاهدان عینی ب پاچه ی هم می نوشیم . می بینی وحشی؟ جگر هیچ هندی سیاه تر از ده روز ما نیست

xxx

سوزاندم اش ، سه انگشت ماند یک قلم ، جوانه که بزخم آقای مجسمه می پوکد.

شعر آستان خود ان گاهم

مار سیاه کارتونی که در خوابم از کاغذها می افتد و لای دست و پاهایم می لولد از کدامین پر به ملکوت راه خواهد یافت در جهمی که از آنم نیست؟
خیلی ساده به سرایت شب مبتلا می شوی و از حسادت مجسمه های بد پیکر به تنت ستاره می دوزی.

از سوزش نفس گیر سریدن ها تا سر آمده ای، سفید رود خیالی بی موجی ات.
آهای شرارت هامون، شاخه پس ریخته در فوران صورتکم به زهر یاخته شده، دستی در سفال هر دو خودان گاهی ام.

به سرود تشنه ی مهتاب پله پله ساغر می شکنی سخت نم آلود سردابه را، فرا
رو سپی، افرا قدمتی، سمتی، راست پنجگاهی همه بی شهر تراز وطنم شراب در پستوئی - پرستویی
به روان آشیان پاشیده - شاش می پوسد بی زمان الدوله لال به دولولی می ماند که روزی خاموش می شود.

- هشدار شارجه! به رفاقتمان میان به تن نازی ها بسپاری، اینها سگناموسه های بی سحر آب قی کرده اند.

- خالو! از سر به زمین که دفن شوی هر جنسی از تو دو سر دارد، دو بیرق دارد با پنج زنگوله زن گوله، مرد گول، گول همیشه غوله:

این سلسله ی کاغذهای روی مصبطه ی باغ مرا به عریضه می خوانند که دردی در نواحی آشوریان شاید هست که می شود آنرا با سیرکی از جنس دهان شیر، آروغ زد.

- سلطان! به بی چراغی پابوس های مشرقی ات مگذار: دخترم نقشه می زاید به شکل گربه پسر
چکمه می خواهد.

- چپیده ایم در لول الاکلنگ محله ی پاچه مان هر ناشتایی. عناد شیر خواره گی ام ثبوت هفت
خاتونم شده و آلاانکرا.

- سی تو به لهجه ی داغ. سی نمک به بی پرده گی حراجی ام: پفک، چیپس، آدم ... می فروشم.
روی انگشتت هفت خطه، خوش یمنی که هزار نفله می سوزند. تو کک تاریخی ات را آکروبات
تلخک هایم می کنی.

نادونم اگه به واگویه می جویم اگه یه ناقلابی یه آبزیره کاهی یه نمی دونم چی به چیه - کی به
کیه؟

- آبی! نرنجی ازم اگه پاسوز کولمی، هم پیاده!
سومی چادره - سیاهه - قرمزه - آفتاب دیده، ریده تو تن بچه بغل. کوسن ها تو درست کن. بالش
نیس که سنگ قبرمه، سنگ مزار بی صنمی مون - راستی صنمو می شناسی؟
روهمون جا ایستاده که خوابم ... یادت هست؟

نقاره در مراثی آفتابه روی در مخلوق من هم آوند توام به خاری خواری نشسته تو ابرو هام. اشکی به
پیکر بلندای من می لغزد روی صورت خاکم. به کرسی های زمستانی...

من تن جامه ای ندارم جز همین کاغذ ها که ذره ذره زیر پایم را خالی می کنند تا طنابت تن آبم
شود مفلوک تر کنی از من از این هم همه هزاران سال به کجایی این هوادار قدیمی؟
فوجی دهان از چمن روئیده فوجی گوش می خواهی گوشواره می اندازم تا حاجتم را روا کنی، وا
کند آوایی کند که چهار شانه گی ات در گور خواهی خفت وقتی زبان می روی.

نسیم! تن به تن این مترسک بی طن بوز! کم نیاورم از کلاغها، انگار که آدمم.

شعر آستان ۱- ر - منی

جورامی کارم آب جوی کثیف میدان خیرین سر می زند از قورباغه های جنوبی رود واره ام.

اینک از پشت هر چه نامحرم، قجری از فنجان کدام زن که می مانست، چندمین که در خم سردابی یا پهن طویله ای عرق می نوشند پشه های درباری در بلند ترمه دوزی شبی ستاره باران - هزار جفت چشم بله قربان - کرمان هیچ گوری در من چنان که زیستم سر نزدند.

توی گودی که بی حیای خویشی بر زمین خم کشید، نم نم از هوس می افتاد که سر ریز از عقب شمر جادو پاره شدی و اینگونه شاید تاختم که آب از سر آفتابه تابید. هجرت سخت متلاشی شده ی آواز قرن هاست که بی راهه می روم یا نه در سرمازیر لگد سگ های چوب زیر بغل - آنجا که تا ته خاکریز سیاهی هاست در بلند سفید گیج عطرها ی پارچه ای در کسی بوی خوبی می دهی ، وقتی تاریخ پیوند دوخته ی اوست با ندانم کاری که فقط لبها را امکان حضور بوده. مکانی دورتر از آغل قرن تر از بوران (فرشته ای که لیلی بخواند فاحشه می شود مجنون تیمارستانهای آبان ، سرخ بی شرفی عشق)رگ هیجان در شیشه می لولد و تو دیگر بوی هیچ کلاسی را نمی سابی ، چه ام را می دزد در هر دارویی به گیاه میوه دار می پوسد هر صبح در قدیم باغ های چادری در حریم سوت بی صدا، باز کن! فرزند خورشید در گلاب مسخینه ی جاروی رفتگر ها شده باز بی در و پیکری زوزه بی عکست باز می پریدی شانه در تیر زده اندت بازی را نخورده، هوای بو کشیدی سمی که از دستش افتاد باز چهارده ساله قره العینی در دندان طلای تکه های باز خیابانی یک طرفه من بوده ام لابد .

کلمه چهار حرف بی انجام داده ای از کف نیز ، پوست بر باروی شهر می آویزم به چهار میخ آب و خاک و آتش و باد در باور مردگی نمی وزد همه را تکفیر بلند تا مچ آلویت.

« شوب» نام پیوسته در خفقان سوت سوتک ها ،مقبره داوود بی حمایل ستونی این نفرین جاوید می مانست؟ مانی در پی ساختمانها، در کنج دنج آلاچیق ها، در شور، در شمشیر و زو بین - نه که در اعصار می زیستی در هر چه چوب بغل تو می خوابد تا به اسب پهلو بزنی . به استواری کمرکش ناب! ابلیس که می لغزد رقص شعله می گیرد. متبرک باد نام تو اگر من نیستم . آهو در ورق صحرا می تپید و پلنگ بود همان قجری که قلیان را غلمان چاق می کرد .

شعر آستان شعلوک

۲۴ بار خواب دیده ام / به اهرام می‌رسم / به جایی شبیه شمال / با شال دور گردنم / بیست و چهار ساعت چقدر زود می‌گذرد / که دیروز همین وقتها / کادوی تولدم را دادی / دادی که نه خواستی بدهی / سال به سال / به تو نگفتم / باز هم / مثل نهالی می‌مانی سبب های شیرین بر! / راستی آدم اگر آدم بود / تا همین الان هم کیفور سبب حوا می‌شد / مست می‌شد / مات می‌شد / لات می‌شد برای عزیزی / ننه من غریبم بازی در آوردی که چه؟ / سر حرفت می‌ایستادی / یک گاز که این حرفها را نداشت / منکراتی های کله خراب کرمو / فوقش ۲۴ و چندی بعد رضایت می‌دادند / فوقش بچه که می‌آمد / حل است! / جریان بچه / بچگی هایت / قهر می‌کنی؟! / شعر می‌خواندم / دروغ می‌گفتم / چهار پنج صفحه قبل یک شعر دارم / از خط تولید وصف العیش کرده ام اما / نصف العیش می‌ماند: ۲۴ هارمین سالگرد شاعری که بعضی وقتها شبیه من است! / دروغ نمی‌گویم / اینبار لااقل مثل اینکه شعر باید تا هوار ببارد / تا صدایت را برابم بلند کنی و هوار شوی / روی انگشتانم / که بقول فروغ کاشته ام / - نه! / کاشته ای و نیامده ای تا هزار و بیست و چهار سال دیگر هم! / - سقلمه زن به آن همیشه ی خدادهانش باز / وحشی شده ای؟ / وحشی / وحشی / وحشی / (راستی اسم من و تو را جمع کنی مگر همین نمی‌شود!) / با من سال دیگر هم می‌رسد یا بی من / اما تو چرا همیشه هستی حتا میان این شعرهای مرموز که سر در می‌آورند / حتا گاهی از دفترهای این و آن - سر می‌روند - سر می‌خورند - سری که دستمال می‌بندی سفید که نشده؟! / می‌خوانی شان / شاید به یاد بیاوی / قاب قرمزی را که انداختی / چرا به زمین زدی / بیچاره من که خطاطش نیستم / ول کن! / می‌خوانی بالاخره! / می‌خوانی مرا به هر نامی که دوست داری؟ / می‌گوئی نه!؟ / - بله! / هر نامی که دوست دارم رویش می‌گذارم / چرا مگر از من نمی‌خواهی اسم بگذارم روی این کارت؟ / روی خاطراتمان اسم گذاشته اند حالا / من مانده ام و یک چند کوتاه و بلند / بلند بلند تو را به اسم می‌خوانند و همین شده که اخم می‌کنی / اخم میکنند / وقتی در خیابان چشم به چشم زل می‌زنم به تو که شاید هم شبیه خودت نباشی حتا / شبیه من چرا!!! / شبیه تو هیچکس نیست جز خودت که دویدی در کاغذهای من پا برهنه آنروز را می‌گویم / یادت هست؟ / جوراب به پایت کردند / - : حرمت دلم را نگهدار! / وحشی! / رنگ لپه های بی‌گوشت شد لپه‌هایت ، موهایت / رنگ کرده / از این هم بگذر / جای غزل حرف بزنم؟! / دست و پایم را موزون / نمی‌توانم رقصت را بینم / پارتی های شبانه برای بالای بلند تو ساخته نشده اند / از دیوار بلند تری / وقتی می‌رقصی!! / منی که شام نخورده سر به زمین می‌گذارم / همشهری / خدا را با همه ی چهارده معصوم و صلوات بر همه ی مابقی و اتفاقاً صد و بیست و چهار هزار پیغمبرش یکجا چند؟! / صلواتی که خیرات نمی‌کنی؟! / - / مرده ام مگر؟! / هی همچنین!! / بگذار یک گوشه چشمی هم ما نگاهت کنیم / رساله نیا / فلانی چپ نگاهم می‌کند حتماً عاشقم شده! / - : عاشق شدنم هم مکافات دارد / بقول سعید : / وحید است دیگر / وحید هم و وحیدهای قدیم! /

قدیم بدتر / اخم می کنی برای من؟! / رو دادم / روبرویم می روی / رو داری / روایت من! / بی همگان
به سر شود یا نشود هر روز خدا که شاعرت بودم / دیدی چه بر سرش آمد؟ / نشست و از تو نوشت؟! /
/ تندتر بدو! / اذیت کن / زنگ بزن ساعت بیست و چهار / زنگ بزن حرف نزن / زنگ بزن همان
ساعت ساعتها که تو را اصلاً به حساب نمی آورم / پس چرا اینطور جلویم نشسته ای / پس چرا هنوز
چشم در چشم من از خواب می پری / دیر شاید هم به خودت آمده ای / وحشی / که خواب دیده ای
توی اهرام / توی جنگل های شمال / با شال گردنم! /

همین را هم نداشتم باید به شرط چاقو هندوانه می دادم بغل دروغهایم / احتمالاً بقال می شدم / و
آدامس برایت باز می کردم / دندانهای سفیدت!!! وای!!! / حتا از دلت نمی گذشت که این شاید همان
وحید باشد که شب را تا صبح / احتمالاً غیبتش را کرده ام / احتمالاً اگر این هم نشد از جنس آدمم
دیگر / بدون شک کار دست فرشته ها می دادم / می نوشتی / نمی شود / شد / نشد بدون شک باز
می نوشتم و فکر می کردم که فردا چقدر برایت خاطره می شوم / حرف می شوم / با من باشی / بی منی /
اما وحید هم می توانست تو را بخواهد نه شاعرانه گیت را / نه! بیست و چهار دانگت را! / نه بالا خانه
ات را / ها؟! / جلوی چشم همه / های با توام نخند! / وحشی! / دوستت دارم / به توان همه ی قلب
هائی که توی سینه ام می تپند! / روزی - روزگاری / میان دو دیوار مانده ام / گفתי: چگونه؟ رسیده
ایم شاید گفت / گفتم حرف بزن گفתי: هیچ / تولدم مبارک / هر چند بیست و چهار شعله را فوت
کردن نفس می خواهد... / گفתי هیچ هیچ که نه / گفתי: قفس / تا پرواز را برایت مردم! /
شعر آستان: سینه کش مشرق

فدائی عسل چشمانش / اگر زنبوری هم می پرید / امرگ شیفته / تنها در کندو معنا می یافت
کندو - پستانهایت را کوزه ی گورم می کنم / مگر با من نمی خسی؟! ...
قطعه ای از مشرق نیایش

باب شرم

بی علیک آمدنت را نفهمیده به نبودن پیوستی / جز آبر که می گفت ، تهمت کویر چه بود ؟ ...
برای خودت می گویم آسمان ! آنقدر بی هوا پرنده نتکان . یکوقت می بینی برکه صافی گرفت ،
دیدی که همه عظمتت توی یک وجب بودن کوتاهش جا می گیرد ! تازه عسل هم که باشی به قیافه
ی غریبت برده می شوی توی دستهای کسی مثل رومی ها که شاید ... نه / ! وحشی وحشی بادیه ای
مثل / در یوزه گی های دون ژوان / بچه ات را بخوابان / هوایی گرگ و میش؟! /
پریده ام بی هوا سرگرم و سرد چشیده / اغوره نشده مویز / ایابان را شال گردنت می کنم تا صبح ها
که حوالی برف قدم می زنی یادت نرود چقدر بور چقدر طنبور بودی ؛ این حکایت ماست که بی موقع

مثل بی سرانجامی یک انفجار از راه می رسد و تا سرت را تقدیم کنی در چندمین سال میمون جامه ی سیاه به تن کرده ای .

خواستی در حوالی حرف پرسه زدن را بیاموزی ، چشیدی ؛ /خواستی مزمزه نکرده قناعت کنی به بی سوادى برگ های سرما زده باز گنجشک شدى دلت سوخت /خواستى فواره کنی ، افتادی ، زمین گیر شدى بی خود دنبال رابطه می گردید در سطرهای قیمتی کرانه ی مروارید آب چشم می رود / فصل بی شکیب فراموشی هاست /دست در دست شب بو ماهی ، شمع ...

/ته تغاری آفت های سرخابی . پرنده سلام . کوچ ، طرح غم زده ی غمزه ات بود کنار ترمه ی گریه هایت . کجای آفتاب کز کرده ای /پریشانی گیسوانش طاقت از ظهر ربوده بود . دیدم به تنش کشیده مرا این شب /گفتم مگر به فالت آمده ام تک خال /تک ابلیس . به خواب پاورچین رسیده ام / کفش دوزک ها هنوز مشتری شان هستم . یادت نمی رود آن که بیدار زد ؟ گاه یک کلید چرخاند « یعنی » می شود /باز بسته در گلوی زمین هسته گیر می کند گریه می کنی در همان ضریح بی آشوب /احتا حرف بوسه شرمناکی ست جمله که به عریانی نهال می انجامد /حرفت شکوفه می زند می گویند تب خال است /کجائی شرمنده از تو شراره ی تیر /باران به باز خوانی من آمده است / گودال را بیالایید /در من به جرم شراب ، چند ساله مست ، خون بهای خاک می خواهید /بزن ! با اولین پوسته می اندازم /ارنگ می زند زنجیره ی ثانی به حکم وفاق /گل اندام چه چه می زد رفاقت خیس . حُضار /!خرمن فروشان شالوده مترس /!فقاعی اهل تمیز :نشیمن کویر چاک چاک لاله گون شد بر من پیاده گشت راهی . این شما این خوان بی دریغ نشیمن گاهم :حرکات !

گفتم که ستاره پهلو می زند به خمیازه کَمک . لحافم منجوق کاری ستاره دارد و کسی نمی خرد . / خبر از تو ندارم که دنباله دار شوم /فرزند تلقیح مناره و عسل :بگذار برای کرمها دوست داشتنی باشیم وقتی عمری سنگ قبری هستیم دلبسته ی حک شده نامی تمام پوسیده /!که آری زبان به اشاره جادو می کند به اشاعه جارو .

زخمم که دهن باز کرده نان می خواهد /ایلدای داند از آبشخور آفتاب این اسب هم که می نوشد شاخ در آورده یک شب . کدام تشنه از سرخاب فاحشه گی سیراب نمی شوند /نه شما ، نه در بی خوابی مرتب فصول ، مرگ زنبورهای کارگر .

وقتی می خورم /زمین می داند /قفس سیاهی که به گردنش آویخته /پشت دنده هایش صدائی نیست /جز روده های خالی خوش صدائی /که تیر باران پرنده را شام شبش می داند .

دراز کش سینه ی قناری ... خلاص

(شعر آستان بد خط باد)

- : نقطه گذاشتم!

دارکوبان تاویل در ظهر بی برگ برگ به رگ , دو ماه تاب نیاوردند و روایت در کوچک لبهای ما یکپارچه سرخ آلبالوئی رسید .

حاجی را نه دانه درشتهایش هزار تا هزار تا به پیشواز شعار آمده بودند / چرخ چندم ذکر تاج بخش که غیرتش در سیگارهای بی مارک سوخته باد شد ...

مثل همیشه ی خدا! / نفتی؟! / دختر چرده ی بو گندی / مفت هم اگر نیست قربانت رفته اند , پایش پر تاول , می گفت : الماسند آقا ... نداده ام , گرفته ام جیک و بیکش دلسردی .

{ شاطر عباس از توی این چه شور شهاست بگیر برو تا آخر کوچه ی امام قلی میرزا با هیکل فیلی و باقی پول کودکی هامان که برایمان جز کتک زدن هم نمی آورد / مرده بود / یک پایشان را چوب بستند یکی را اره کردند به خیالشان / شازده قارمان چی نصف ارتش , سرخیش از لبان او بود { رود از حنایی بلند پر پیمانش می ریخت , می رفت تا چاله های تخت سلیمانی چهل مرغی ... / سلیمان! یادش تیز! / ورق تا به تای خنجر , کفش کن بی قیل و قالچه ی شهرهای بر فآمیز! سبلان کوبیده ی سرش عزای سرزمین های عطش را بو می کشید / مشکی اشک های آی قیز :

مثل انشای بد خط باد با زمینه ی دریا / ماهی چشمی بی قرارش / نقاش موج بی هدف لاله ... / صدایش می زدند : مرجان , می گفت : مرنجان!

پنجره بالش روی سرش می کشید / آژیر , حمام را ندامتگاه مکرر العفوها / سخت جائی که هزار نظر کرده به ردیف می خوابند / - این تمدن بی بود - / رنگارایش منتظر , موشکی زمینی که نریخت / تاته از رو به رو آمد / چنان ترشیده / چونان شمشیر / چکامه ی وحشی نظم , / کبک / شاهین!
نفتی جائی که باد را نهایش را می نواخت چند شش می شد از این / - : کمه؟! / پول کلفتی وبه های مجانی!

بول سگ وقتی طرح قالی یکبار چشیده شد با خودش گفتم : / بلدی دایره بزنی؟! / شهامت لایش سیخ شو که شد / سگی که نجس است , گردی ملحفه هم باشد به تن ما اندازه می شود / ندیدید یکشب / روز را که حامله شد / دستهای خطی چر کینش گردنبد نقطه شد / نقطه در آسانسور کشیده می شد / در مجلس انگشت می زدند!

شعر آستان عسلنگ

حلقوم دود به نت سیاهی تالار می خواند شب نمی دانی کجا ، کی اما چگونه بیستون کاغذی توی جاده ای که نمی شد نیامد بسته روی تخت سفید آلمنیومی جنازه به نقاشی کودک نوپا می ماند / عسلنگ / به رنگ سه دفتر دو تا کفنی - یکی - تابوت . مصرع اول آبان ماه وقتی که کبوترها را گوی سنگ بر می بریدند .

آوا چقدر افق داشته / آوا نشسته کنج موریانه های هجا : پای چوبین قصه :
نمود که دو تا یکی بود . زیردو گنبد بالا و پائین .

۵ اولی نخل ، تیره در شب ناسوت بی عابر . پشت پاورچین دیگرگون . خون جلوی پنکه می بارد . خاک فواحش اجباری را تن پوش . حراج خرما وحلوا . گروه گروه . تخم سگ می شکفد بر شقیقه ی هر رود سرم از جنابت شعور خشک خشک بی ریشه در صورت توپ ، کوچه ، کاسه ای مغز در کلاهی خود / پیکاسومرا می کشید وقت ترکش / دختر تورا با دو خط می کشید با دایره / تنها وقتی شکستگی زیبایی ساق را بریدم /

۶ دومی جعد ممتد مجنون دومی ترس . دود ، با لحافی که روی سرت می کشیدند / پناهگاه زیر بالش کلمه ، معنی ، خواندن . / رود مولوی را پس دادنه تاریخ / یعنی قیمه ، آبحوض توی وان حمام شستن .

۷ سومی باور سوم . خط سوم واحد / بی مسافری حتا /
با تیر درش را می زدند تا از بیداری بپرد / با سوت همدیگر را کف می زدند یا قوت دستت پر روباه بر شاخه / آواز قناری قفس را برای کرکس دلنشین نمی کند تا نغمه در انبوهی صفوف تنها به فکر خود فروشی بود / من تور نزده سنتور گل باغ آشنایی زد . بی ربط نمی فرماید تخمه ؟

هزار کیسه اشک دادم . یک کیسه خون . اشک را به رگها تان بستند خون را پشم بی ثمر آسفالت . به تالار که رسیدی نیست جز آن تیرها ، دیوارها ، صندلی ها . از بالا دومی از راست دنا و زاگرس / در مجرای کرونرش خسیده این پیوند / فاصله در شطرنج معنایی ندارد و زیر بار شاهرگت کیش کدامین خنجر بود که بریده اند تا لازمان نقش شیرین / آهای تیمارستان . آهای صندلی خط خطی ، اهوی بی پاسخ . چشمهایش را که می بندد سار روی لبش لانه کرده است و عنکبوت که تاری گیسو نم هم . / شکفته که می میرند رنگ گلهای سرخ در باران /
از این پیشتر حقارت بی تاب ؟ عسلنگ ! اگر بخوابم آسمان را در آغوش می کشم . قرص ماه را بالای سرت می گذارم . حمله شد زیر زبانم بگذار .

شعر آستان پیش تودم جنبان

و سوسه تند به تنم پیوند خورده به گیلان و انگور - به تاک می مانم به بلندم مصلوب - سرخ و سیاهی که در ازدهام بین بستهای یک شهر آنقدر بزرگ قدم بزنی که مرغهای دریائی کوچک که شیشه شکسته های میخانه ای ساحلی .

آقای عربده ای که از جنس آتش می زاید به چشمش گیر می کنی در فراز رفتن از سحری که می فهمیدی آب در تو می وزد و قلبت جز دلتای به گل نشسته ای ، ماهی روی سفره ی عید تنهایی را خود کشی می کند .

شرمنده در (شعلوک) مغازه ی بی تاریخ می مانی همه جا که به هیچ نقطه ای از رنگ و کلیشه و نفرین به کجا می انجامد همیشه ی بد در بدایت اولین و خوبی را در پوست شهر تزریق می کنی به ذهنت آدمها از سرطان دو پیکر می شوند و تولد تو سرآغاز ساده ی به گل نتپیدن است . حال که درخت نمی اندیشی حالا که ساختمان نمی رویی حالا حلاوت هزار نکته بی روزنی از شک ، بی پیرایگی انحنای را به ثبوت می رساند آرام ، سنگین صبا نام بازدم رویایی در چیرگی ابر ، وقتی زیر سرت می گذاری خورشید پیوسته پیوسته به لب می آید و همین جا از هم رد می شوید .

بدایت اول :

زیر زمینو از آب پر می کنم تا استخر موشا بشه اونا که با سرای تاس و لباسای بلند و وزروزی توا بریشم زیتونی ننه میرزا اونقده فک زدن که تاریخ چندین هزار جلدی تمدن شده لبخند اون جنده رو بوم صندوقچه ی بی در و پیکر و لیلی و مجنونه عصر ای برف و سرما و مرغابی یا بی که اگه یهو از آسمون می افتادن تو دالون رحمت می شدن و پخ به پخ ! هزار تا طاقچه و رومیزی که سوار هم می کردی می شد حرف اول آنجا بی سلام ، تو پس کدوم آتیش پاره ای تا صب کله سحر مقامات نویسی سلطان صاحب قرآن را از ته بخون بیا اولش آخرش چهار تا فوت و دو تا مستراح ریزون تو پستوی قاب پهلوون خراسانی و شاگرد نونوایی اینطوری می شه که آخرش می چسبه اسمتو بذاری خطایی مثل آبجیت بلایی ! موشایی که دنبال سوراخن زیر خاکستری دلغن بقیه پی خلقن یا پی خلقن !

ب) پیش تر دم جنبان

سگرمه در آب صورت می بندید از بوجلال و جبروت و باروت و جالوت که بی قافیه نمی شود شعر را در خورد این هزاره ی چندم بز های نر بی کوهان سپرد . فرق ساد با ساده اشک می ریزد به پاس آن همه گردن کشانی بی تاریخ مصرف و عقده و عقیده که اشک می ریزند نکوسال شمار بگذار دوش وقت سحر از غصه زیتون به نوکم بگیرک وو در لایتناهی دهان مبارک مویی چنبه زده قارقار داش شویم .

داش غلوم مرگ تو حض کردم از این حنظله ی باد غیسی شاعر فرن بی خود پی ریز گم کردنی میمون در بی کاری شپشت را می خورد بابا بزرگت پشتت را می خواراند !

بر گرد مصبطله ی همان ریز خورانی در خاک و بزم تصاویر وهمی ، که در گوشتالوی لبش بنشینی از حسادت بترکد ذره ذره هوا هایت این نجابت بی مشعله :

آه می شرد و اشک می ریزد و های آخره جای بی سرنوشتی می داند تمام درخت که تنه بشود تبر نمی خواهد وقتی می تنند به دور هم تا پروانه بی شبهه ای رنگین کمان بزند بالای سر همه من و من هایی که شکوفه زده اند و به زور هیچ ادیسونی تاریخ نگار اشعه های ریز و درشتشان نیست .

کودکی که از جوراب شکافته اش ماه بیرون می زند با چشم غیر مسلح از جایی می دود ... جایی که مرغان ساحلی تخم مست می گذارند .

شعر آستان پاتکلمه

نه بی شرمی در فراز عطش، صبح را در گلو می فشارد به تماشای پریانی که با عطسه ای از ذهن باد می افتند. این بی پایی رفتن شهاب را در منظر تعبیر فرو غلطاندن است. عده ای به تداوم بی چونی می روند و درشتابی بی ته چنین به واژه خطاب می آلاینند در دایره ی مرغان در یابی، : خطاب در چونی و چرائی نمانده به پیشگاه تو می رسم در الکل و دستان قهوه ای، نوک انگشتان سیاه و نخ هایی نامرئی که بر جای جای زخم هایت که از شعرند می پیچد و بسته از کمرت تاقرش بدی سالها بعد. تویی چرائی شکوفه - تاسی سرش را بذر می کاراندی در اخوان لهجه های حمامی. به من سر در نمی آوری به پایین می رسی که کنگ در آب افتاده ام. دستم که ذغال کلمه برداشت لکنت تو را گرفت تا آدم به آبادانی تنش بیانجامد تا کنون بی سرباری که چونی و چرائی در او باشد. دیگر حتا سقلمه های تبریزی های باغچه هم شراب در تهی من، اعتصاب نمی ریزند. زندان در رگهایم جاری

می شود بی سلولی که تنت را له کنند تا از تبعید ناخواسته ی بهشتی به نام جهل افتان و خیزان به پای خیزران دم به دم سینه چاک کنی سر در مدار بازی های بچه محل های بی سرو پا. بی سرحتا بی پا شاید در ردیف جالیزها در تگرگ. در تکه تکه شدنهای آنی آنجا که در می یافتی شکار همیشه تیهوست وقتی گرگ در تو میش شده باشد. در تو در آفتابه ها یت. در آنجا که بی خیال همه ی عمرت می شنیدی امواج ساحل به قربانگاه هیولاهای دریاها می برندش و نگاه تو در افق بی کرانه ی ادرار گاهش دریا می جست. [صبح که از خواب پا می شم / صورت ما (ه) تو می بوسم / با عطر سبز مشدی / آب می زرم تو گلدونا / عصر می شه / باد می آید / خنده می ره / شام می آید / آتیش می شه مرغ می شم / می پزم و سرخ می شم / سیخ می کشی / آب می شم / بهار می یاد / بزک بزک؟ دمبه داری ترک ترک / آینه داری هزار هزار / عمو مغول / آسه بیا / آسه برو سعديه ساخت نزنه / با چوب تر دامتو / آتیش بیار معرکه / هاچینو واچین یه پاتو / چیدم!] چند تکه / چندین قطعه / تا ته از خون ریختن جمله می ساختم و هزار گوسفند قربانی شمردم تا خوابم ببرد. در خواب دیدم : له شده بودی زیر آجر و ماسه و نمک می ریختی از عباسی های باغچه، زوزه می شدی توی چهار سوی بازار قدیمی و وقتی از لای اعلامیه های می گذشتی می فهمیدیم مرده می تواند کرم ابریشمی باشد که مثل هاچ زنبور عسل مادر بد کاره اش را گم کرده و نکرده ول بکند در تمیزی به می سجاده رنگین کردن. دادن کشتن و پنهان کردن که دهر را رسم و آئین کهن است.

حالا آب می دهم، و توی پوست رگ به رگ شده ی گردنش برای عاطفه و سحر و بزم شبانه شان کمی لوییای سحر آمیز می کارم تا از جای این همه کلمه درخت بروید و اسمش را بگذارم پا که نه کاریکلماتور حادثه ای که در تو از ماست که بر ماست.

لانگ جان سیلور نمی دانست چیزهایی برای دراز کردن دارد تا کاپیتان یک پا نباشد من نمی دانستم و تیر اصلی شرق کریستال چینی بود!

شعر آستان ساق ماهی

به ساقی قهرمان

چوب لای حرفهایم نکن بغل تو خوابی هم اگر تکرار شود به اندام شبانه ات می ماند که بسیار سوخته بازو ها در حوالی تفت می باریدی و کویر در نصف النهار گوشت آلویت برای مارهای افعی عاشقانه می نوشت درشت ترین کلمه ی بهار شکوفه است تا زمستان تاب پیرهن سفیدت را بگشاید و علفزاران درنشانی سبتر ریشه هایش آب را در آتش و خاک را بی باد در نرم نگاه و حضور و آغوش و گذشتن تاویل بستر کند.

آب: اولین دریا بی قصه پریانی که لخت شرم را اعدام می کردند در شورشی سبز رنگ بر کرانه های لبهایی لغزید و نام ماهی ها بسته به پاهای پولک درشتی روید. ماهی ها وقتی افقی راه می روند، نگاه می کنند، تشنه می شوند و در خواستگاه خزه بسته شان می جویند می بویند و تنگ ها- تنگ های پارچه ای- جز در وصله پینه ها هوای آزاد را بر ایشان نمی خواهند. ماهی های سرخ، که اجدادشان در بدوی ترین رقص ها با پرها می خوابیدند در جنگا وری سلحشوران بی آستین، در شورش آتش و دارکوبهایی که روی طبل خواهانشان نوک می سپوختند و آب در مغز دنیای جدید بو می گرفت.

بر خلاف هر چه هست لکه لکه باد می خوردند ماهی های سفید و جز آنها که در نقاشی ها موج کبیر می آفریدند، سفیدها، سفیدهای خونریز!

و زرد ماهی ها که آفتاب در محور شمشیرها شان ازّه می شد تا شکل داس، شکل درو شکل رویاهای بلندی شوند که در انحراف زخم بلند دودی شان هنوز وقت دایره سرخ را فریاد می زنند. ماهی های زرد کوچک آبی.

و ماه و شب و درخت و جنگل و تارهایی از چهار چوب سفید و سرخ بیرون می زند و ماهی های سیاه در آخرین تلاش دریا را به رنگ سیاه می پسندند و کاش سوخته بودی که سیاهی سترک تر است. خاکم به سر در فوران تو می رویند هزاران سال بی مقدار و از غبار نعل اسبهای تاتار تا صورتی که می شویی می حلولیم در گیاه و آب و نبات. مرا در اتاق سینه ات محبوس کن و جز روشنایی مهتاب صورتت پنجره ای برای نفس کشیدن برایم باقی نگذار مردمان در موجی که نمی آفرینند غرق می شوند و ما در خاکی که نمی پذیریم گم. صبح دگرگونی غلیظ اوقاتی ست که هوا را تکلم می کند به غریزه درخت و هیچ درختی در شب محکوم به مرگ نمی شود اگر آدمی زیر پایش جان داد، کشته شد تا آبروی کسی باقی نماند و درختم! در بیشه زاران فریادی هست که زمین را به دوئل می خواند و چمن های سینه ی شب بی هیچ حادثه ای تا عرق ریزان سحر شعر می خوانند.

من تجسم آتش: به آب می زنم و به زور در دل دریا جا می گیرم تا فلس های تن ماهی های مرده به من عادت کنند تا آب شش های کوسه های پیر نامم را در نبردهای سختشان بی جا بیاورند تا انگشتهای هر خزه ای دستی باشد تا دریا آنگونه باشد که بوده بی رحم و پرستیز و آرام و قانون هیچ نقشه ای حتما برکه ای را برای قورباغه ای یا تنگی را برای ماهی یا قطره ای را برای غباری جز دریا ننماید و خلیج های جهان شوم ترین افسانه ی هر جنبنده ای شود. تا در تمامی به کام کشیده شدن از هیچ دفتری برگی نباشد که نقاشی ماهی در آن نیست بلند و سپید و وحشی، ستاره های دریائی مشاطه می شوند، و سایه هایی از آبی و سبز بر شراره های شکفته ام می پاشند و زیباترین ماهی بی هیچ ملاحظه ای ترانه می شود، در وجودمان زمزمه می شود پری می شود طاق جفت اسبهای دریایی و شرم گاهت در تخم

ریزی ماهی های عاشق در نقطه ای سبز و آبی گم می شود... آدم اگر عاشق باران است ماهی می شود.
رنگین کمان طاق نصرت ماهی هاست.

(شعر آستان تف... انگ می زند)

به رنگ بریده ی آسمان پاس شب / بود آپست لبهایشان خنجر می آفرید که قطره تیری بر پیشانی ام
چکید! / از دست تسلیم دو انگشت پیروزی بیرق شد باداسی که شقه اش کردند. / روشنایی چراغ به
قیمت آتش زدن فتیله هاست. / جبار، عاشقانه ترین اسم در زن. / کوبه های دردست پر چماق می آورد
وبوسه های قوسی عمودها. تنها آبی که چشیده از دماغش می ریخت نان بی پدر زانی / خلف موریانه
های عصا در سان جهان / اولاد و سمه های غرتبت. / سیبی که سرخیش را مکیدند / خیمه هنوز بر
سرت / رودخانه از تو جاری بود می نویسند: به پشم جلجتانان.

روزنامه چهار ستون، سه نفر پدران من / مرتب سیلهای مربعش که نماد مادر کبیراست. / بخوان: / از
دامن تر شیرخواره گی اش هم / بستر آب، باد، خاک، مهتاب... ازلکم!

(خاطره ی پیردخترانی که تفتگ در کمرگاه فراموشش می نهادند / هیچ به پوچ کاه در آغل.)

قزاقی که اخمت را بشنود، تبسم نخستین بهانه خواهد بود.

جرم قسمت لا یتغیر پنج موم / موهات / مردم / موال / مویز چند ساله بود لاله در لایت؟

بهم گفت: مگه تیر خوردی؟ تو همون تنگی خوب دستامو پیش و پس کردم ... جایم زخم نداشت
یکهو دیدم روده هاش زده بیرون...! نمی فهمید زده بودنش!

ولیکن قلم در کف چه نشسته بودی؟ / خمیازه ی ابر و تنگ لبریز نبودنش که نه !! /

مهتاب راکه بتکانی از لای پریشانی اش / مژه بزند ستاره ی پیشانی / قسمت / روزی روزگاری که
رودخانه سنگینی اش را صیقل می داد با پوست نازکش برج سنبل هایمان را درو نکند.